

ملاقات در
سندیکای
مومیانگران
عباس صفاری



فهرست

- ۷ برزخ و انتظاراتهای دیگر
- ۱۹ چاکمول زیر باران
- ۳۷ زوربای زواره
- ۴۳ تخت اسکندر
- ۷۳ مکس و دوقلوهای پراگ
- ۹۵ کلاغ‌بازی
- ۱۰۱ داستان‌های سرزمین نوبیا
- ۱۰۳ ملاقات در سندیکای مومیگران
- ۱۲۱ عروس نوبیایی روستا
- ۱۲۹ زن اول یاقوت یونسی
- ۱۳۵ عاقبت آخرین آسیاب آبی دنیا
- ۱۴۱ تاریکخانه دکتر کتیب
- ۱۴۷ کار کوچکی در «ریگ بس»
- ۱۵۵ ابوالفوارس و تندیس آهنی‌اش
- ۱۶۵ زره زنگ‌زده پلنگ

خوابگردی	۱۷۱
خوابگردی	۱۷۳
خواب اول، دوربین رنه مگریت	۱۷۵
خواب دوم، اندر فواید برعکس خواندن کتاب	۱۷۷
خواب سوم، دکتر امیلیو پاسکالی هرناوندز	۱۷۹
خواب چهارم، زنگ را بزن و فرار کن	۱۸۱
خواب پنجم، پنجره سیاه	۱۸۳
خواب ششم، مست قلندر	۱۸۵
خواب هفتم، ظهر چهارشنبه خاکستر	۱۸۷
خواب هشتم، کولی کنار پاشویه	۱۸۹
خواب نهم، زمزمه پای دار	۱۹۱
خواب دهم، ازدها و قلک‌های مدفون	۱۹۳

برزخ و انتظارهای دیگر

تا زنده بودم نزدیکانم می‌دانستند که بر حسب عادتی دیرینه با دو بالشت می‌خوابم. با دو بالشت زیر سر در هر شرایطی و در هر جا و مکانی می‌توانستم مثل نوزاد سالمی که شیشه شیرش را تازه تمام کرده باشد راحت به خواب بروم. در رابطه با مابقی وسایل خوابم اما وسواس چندانی نداشتم. فرقی نمی‌کرد روکش پتوی زیر ارتشی باشد یا لحاف پر. به تشک و زیراندازم نیز توجه چندانی نداشتم. ابری، پنبه‌ای، فنی، هر چه بود مشکلی با آن نداشتم. فقط روی تشک آبی که حالا از مد افتاده و زمانی هتل‌های شیکاگو تبلیغش را می‌کردند هر وقت شبی را به صبح رسانده‌ام خواب غرق شدن دیده‌ام که از نظر من فجیع‌ترین نوع مرگ است.

آخرین باری که به صورت جدی این موضوع را با کسی در میان گذاشته‌ام دو سال قبل از مرگ ناگهانی‌ام و پیش از سفری چند ماهه به نوبیا بود. شب قبل از پرواز همراه شارلوت رفتم وصیت‌نامه‌ای تنظیم و امضا کنیم که گوش شیطان کراگر هر دو همزمان از دنیا رفتیم تکلیف فرزندانمان مشخص باشد و حاصل یک عمر کار و تلاشمان سر از صندوق دولت فدرال در نیابورد. مفاد وصیت‌نامه و بخش‌های عمده آن را از طریق فکس ارسال کرده بودیم و حالا فقط چند نکته جزئی مانده بود و امضا.

وکیل خانوادگی که رفت و آمدی نیز با او داشتیم هنگامی که پرونده را جهت بررسی نهایی و امضا به سمت من سرانید پیشنهاد کرد که متن را یکبار دیگر به دقت بخوانم تا اطمینان حاصل شود که چیزی از قلم نیفتاده باشد. از آنجا که زن‌ها معمولاً بیش از شوهرانشان عمر می‌کنند فرصت را مناسب دیده و با اشاره به شارلوت گفتم او باید یادش بماند هنگام قرار دادن من در تابوت، سرم را روی دو بالشت بگذارند. اشتباه بزرگم اما، این بود که ذکر آن را در وصیت‌نامه ضروری ندیدم. وکیل‌مان پنداشت این درخواست جدی، شوخی مناسبی بوده است برای ختم جلسه و زد زیر خنده. اما وقتی دید من و شارلوت در این خنده او را همراهی نمی‌کنیم چهره درهم کشید و با اشاره به زخم گفت: «ماشاءالله شارلوت حافظه‌اش خوبه. حتماً یادش می‌مونه.» و حافظه شارلوت خوب که چه عرض کنم، محشر بود. همین‌جا بگویم که من هرگز ترسی از مرگ نداشته‌ام. جوان که بودم، مرگ آن قدر دور و ناشناخته بود که دلیلی نداشت از آن بترسم، حالا که مرده‌ام یقین دارم اگر در بیست سالگی‌ام با چشم‌های باز هم جلوی جوخه اعدام قرار می‌گرفتم قادر نبودم هیبت مرگ را به وضوح ببینم و بدانم تیرباران شدن یعنی چه و عواقبش چیست. وقتی هم که سن و سالم از پنجاه گذشت، فقط زمان تقریبی و چگونگی‌اش برایم اهمیت داشت. من برنامه کار و زندگی‌ام حتی المقدور باید مشخص باشد. بدون برنامه‌ریزی دستم به هیچ کاری نمی‌رود. فرضاً اگر بدانم وقت کافی نخواهم داشت یا قادر نخواهم بود پروژه‌ای را به پایان برسانم اصلاً آن را دست نمی‌گیرم. از این نظر به مترجم سالخورده‌ای می‌مانم که وقتی حس می‌کند به پایان راه نزدیک شده است فکر ترجمه رمان را از سر به در می‌کند و فقط به ترجمه داستان کوتاه می‌پردازد و در روزهای آخر اگر دل و دماغی برایش مانده باشد به ترجمه شعر روی می‌آورد که اطمینان داشته باشد نقطه پایان را قبل از این که ملک‌الموت بر زندگی او بگذارد، او بر آخرین ترجمه‌اش گذاشته است.

مرگ من خیلی سریع و غیرمنتظره اتفاق افتاد و شاید بیست و پنج سال زودتر از موعودی که خود و اطرافیانم حدسش را می‌زدیم. شاید اگر ما هم مانند فراعنه دو ملک‌الموت داشتیم قبل از این که سروقت من بیایند با هم مشورتی کرده و تصمیم دیگری می‌گرفتند. یا دست‌کم اوسیریس اجازه می‌داد متنی را که داشتیم خطاب به پدر مرحومم می‌نوشتیم به پایان ببریم. از شیوه مرگم اما نباید گله و شکایتی داشته باشم. به طریقی مُردم که هر پا به سن گذاشته‌ای آرزویش را دارد. بدون بیماری و روی جا افتادن. بدون درد و کسالت و اسباب زحمت و شرمنده عزیزان شدن. بدون از چشم افتادن و از همه مهم‌تر این که چهار ستون بدنم نیز سالم مانده بود. نه در تصادفی لت و پار شده بودم، نه گلوله‌ای مغزم را متلاشی کرده بود، نه دل و روده‌ام را تیغ جراحی بیرون کشیده بود، نه چهره‌ام از خفگی کبود شده بود. می‌گفتند مثل دایی همسرم مکس هولبرت در حال خواندن روزنامه صبح از دنیا رفته‌ام. هنوز به اخبار جهان در صفحه سوم شیکاگو تریبون نرسیده بوده‌ام. زخم که پارس بی‌وقفه «لیدی» او را به حیاط کشانده و مرا در آن حال دیده بود روز بعد پای تلفن به خواهرش گفته بود راحت از دنیا رفته‌ام و او وقتی بالای سرم حاضر شده سیگار نیم‌سوخته‌ام هنوز داشته در جاسیگاری دود می‌کرده است. اما وقتی خواسته روزنامه را از لای انگشتانم بیرون بکشد مثل کسی بوده‌ام که هزارسال از مرگش گذشته باشد.

تا این‌جا همه چیز خوب پیش رفته است. هر کس داستان سیگار و روزنامه را در یکی از ورسیون‌های اغراق‌شده‌اش می‌شنود، می‌گوید یکر است رفته‌ام بهشت، خوشا به سعادت! فکر رفتن به بهشت را اصلاً همین حرف‌ها در سر من ایجاد کرده است. من تا دم مرگ هرگز به بهشت و دوزخ فکر نکرده بودم. دنیای پس از مرگ را اگر تجسم کرده بودم در نظرم مکان بی‌مرزی بوده است در کائنات که هر کس سر به کار خود دارد و در یک تنهایی دلپذیر غوطه‌ور است. خیال آسوده و خواب راحت به